



حضور مردمی | جوان



امیر سمسر سیستانی | آستین

مادران و همسران، تاریخ سازان جنگ رمضان

زنان عاشورایی ایران یک دم میدان را ترک نکردند

«آفرین به این انرژی و هیجان و شور» این جمله‌ای است که هر شب روحانی مسجد محل در تجمعات خطاب به زنان می‌گفت، البته که از حق نگذریم، در دست هم می‌گوید. گویی وارثان میدان نبردند. وارثان عاشورای ایران هستند. در تاریخ باز هم از این پیشقدم شدن‌ها داشتیم. این زنان بودند که در خاکسپاری سیدالشهدا (ع) پیشقدم شدند. دوم در گوفه و مشایعت کاروان اسرای کربلا بود و امروز شاهد بودیم بالای سرشان میم بود و پرچم به دست و دست در دست کودکان راهی میادین و مساجد می‌شدند.

حضور زنان آنچنان دارای اهمیت است که یک شبکه فرانسوی تحلیلی از علت حضور پرشور زنان در تجمعات شبانه ارائه می‌کند و می‌گوید: «زنان در ایران دیده‌اند که امریکایی‌ها پس از اشغال افغانستان و عراق چه کردند. همین تجربه باعث شده زنان ایرانی بدانند این جنگ برای «آزاد کردن آنها» نیست. روایت عاملان این جنگ درباره آزادی زنان با واقعیت‌های منطقه همخوانی ندارد.»

بانویی با دخت پرچم برای اجتماعات شبانه مردمی، بانویی با تهیه وعده‌های غذایی برای محافظان امنیت، بانویی با راه‌اندازی موب‌کپی شبانه، بانویی با راهی کردن همسر و فرزندان در اجتماعات شبانه مردمی، بانویی با شرکت در مراسم بیعت با سومین رهبر انقلاب اسلامی، بانویی دیگر با تجدید بیعت با شهید و شرکت در مراسم تشییع شهید، بانویی دیگر با همدردی با مادران و خانواده شهید، بانویی با اسکان بستگانی که منازل آنها دچار آسیب شد، بانویی دیگر با قلم خود با نوشتن مقاله یا سرودن شعر، بانویی دیگر با مشق عشق به فرزندان و بیان اوضاع و احوال جاری برای کودکان با زبان کودکانه، بانویی با حضور در مناطق آسیب‌دیده و مداوای بیماران و امدادسانی بموقع، بانویی با حضور در مسگر علم و دانش و آموزش به آینده‌سازان این مرز و بوم، بانویی دیگر با تولید محتواهای تیبینی، آری همه دست به دست هم دادند تا بتوانند مثل همیشه جایگاه رفیع بانوان ایرانی

محفوظ بماند. در تاریخ ایران در فصل جنگ رمضان ۱۴۴۷ خواهند نوشت: بانویی هشت عضو خانواده خود را در راه انقلاب هدی کرد و در وداع با شهدای خود با صلابت و اقتدار بدون هیچ غم و اندوهی گفت: من جا ماندم و مادران میناب که همه با صلابت از فرزندانشان گفتند و مادرانی که شیرخواران خود را در سرمای شبانه در دفاع از وطن همراه آوردند و با حضورشان، به کودکان درس عشق و دفاع از وطن آموختند. رهبر شهید انقلاب اسلامی در بیاناتشان در دیدار شرکت کنندگان در اجلاس جهانی «زنان و بیداری اسلامی» می‌فرمایند: اگر زنان در حرکت اجتماعی یک ملتی حضور نداشته باشند، آن حرکت به جایی نخواهد رسید، موفق نخواهد شد. اگر زنان در یک حرکت حضور پیدا نکنند، یک حضور جدی و آگاهانه و از روی بصیرت، آن حرکت به طور مضاعف پیشرفت خواهد کرد. (۱۳۹۱/۰۴/۲۱)

امروز بیش از هر زمانی و بیش از هر امری، قلم متحیر زنان گویا و خطبه‌های رسا و عاشورایی زنان ایران در این معرکه‌های عاشورایی است. او در شهر می‌ماند تا از مردانش پرستاری کند؛ از زاننش حماسه و دلآوری می‌تراود و داغ از دست دادن همسر و فرزند را به رسالتی بزرگ، یعنی انتقام، بدل می‌سازد. و اینجا آغاز قصه‌ای است که نه در سطرهای کافذ می‌گنجد و نه در قاب واژه‌ها محدود می‌شود؛ قصه‌ای که از دل شب‌های تاریک و پریاهو، از زیر سایه میم‌ها و آژیرها، از میان آشکها و لیختندهای درهم‌تپیده، سر برمی‌آورد و به افق‌های روشن فردا خیره می‌شود. این زنان، تنها ناظر میدان نیستند، آنان خود میدان هستند، خود روایت هستند، خود حقیقتی زنده‌اند که تاریخ را به زانو درمی‌آورد و زمان را وادار به ایستادن و نظاره می‌کند. در هیاهوی شب‌های پراضطراب، این زنان اند که قامت راست می‌کنند و پرچم را نه فقط در دست که در دل خود به اهتزاز درمی‌آورند. گویی هر گامشان، تکرار گامی از کاروانی است که روزی در دل تاریخ، پیام

خون را به گوش جهانیان رساند. آنان آموخته‌اند که سکوت، خیانت به حقیقت است و حضور، تجلی ایمان. پس می‌آیند؛ با کودکشانش، با دستانی که هم نواز شکر است و هم استوار، با چشمانی که هم اشک را می‌شناسد و هم برق امید را. در دل این حضور، نوعی از آگاهی موج می‌زند؛ آگاهی‌ای که نه از کتاب‌ها که از تجربه‌های تلخ و شیرین تاریخ برآمده است. این زنان، تاریخ را نه فقط خوانده‌اند، بلکه زیسته‌اند. آنچه بر ملت‌ها گذشته، آنچه بر سرزمین‌های دیگر آمده، در حافظه آنان حک شده است. آنان فریب واژه‌ها را نمی‌خورند؛ حقیقت را در پس نقاب‌ها می‌بینند و می‌دانند که این میدان، میدان آزمون است؛ آزمونی برای سنجش ایمان، اراده و هویت. هر یک از این بانوان، خود یک جبهه است؛ جبهه‌ای از عشق، ایثار، مقاومت و بصیرت. یکی در تاریکی شب، چراغ خانه‌ای را روشن نگه می‌دارد تا پناهی باشد برای خسته‌دلان؛ دیگری در میان هیاهوی جمعیت، با صدایی رسا، امید را فریاد می‌زند. یکی زخم‌ها را می‌بندد و

او در شهر می‌ماند تا از مردانش پرستاری کند؛ از زاننش حماسه و دلآوری می‌تراود و داغ از دست دادن همسر و فرزند را به رسالتی بزرگ، یعنی انتقام، بدل می‌سازد. و اینجا آغاز قصه‌ای است که نه در سطرهای کافذ می‌گنجد و نه در قاب واژه‌ها محدود می‌شود؛ قصه‌ای که از دل شب‌های تاریک و پریاهو، از زیر سایه میم‌ها و آژیرها، از میان آشکها و لیختندهای درهم‌تپیده، سر برمی‌آورد و به افق‌های روشن فردا خیره می‌شود. این زنان، تنها ناظر میدان نیستند، آنان خود میدان هستند، خود روایت هستند، خود حقیقتی زنده‌اند که تاریخ را به زانو درمی‌آورد و زمان را وادار به ایستادن و نظاره می‌کند. در هیاهوی شب‌های پراضطراب، این زنان اند که قامت راست می‌کنند و پرچم را نه فقط در دست که در دل خود به اهتزاز درمی‌آورند. گویی هر گامشان، تکرار گامی از کاروانی است که روزی در دل تاریخ، پیام

در تاریخ ایران در فصل جنگ رمضان ۱۴۴۷ خواهند نوشت: بانویی هشت عضو خانواده خود را در راه انقلاب هدی کرد و در وداع با شهدای خود با صلابت و اقتدار بدون هیچ غم و اندوهی گفت: من جا ماندم و مادران میناب که همه با صلابت از فرزندان‌شان گفتند و مادرانی که شیرخواران خود را در سرمای شبانه در دفاع از وطن همراه آوردند و با حضورشان، به کودکان درس عشق و دفاع از وطن آموختند

نسلی که در دامان چنین مادرانی پرورش یافته و با مفاهیمی چون ایثار، شجاعت و وفاداری آشنا شده است. این زنان، روایتگران حقیقی این دوران هستند. اگر روزی تاریخ خواهد از این روزها بنویسد، ناگزیر باید از آنان آغاز کند. از زنانی که در سکوت، فریاد شدند؛ در تاریکی، نور شدند و در سختی، استقامت. آنان نشان دادند که قدرت، تنها در سلاح نیست؛ در ایمان است، در اراده است، در قلبی است که برای حقیقت می‌تپد.

و این گونه است که حماسه شکل می‌گیرد؛ نه در یک لحظه که در تلاطم لحظه‌ها، نه با یک فریاد که با هزاران زمزمه که به هم می‌پیوندند و به خروشی عظیم بدل می‌شوند؛ حماسه‌ای که قهرمانانش، نه تنها مردان میدان که زنانی هستند که در پشت و پیش صحنه، بار این رسالت را بر دوش می‌کشند.

آنان به ما می‌آموزند که می‌توان در عین لطافت، استوار بود؛ در عین محبت، مقاوم و در عین سکوت، فریادگر. آنان تعریف تازه‌ای از قدرت ارائه داده‌اند؛ قدرتی که از دل ایمان می‌جوشد و به عمل می‌انجامد. و اکنون، در این برهه از تاریخ، نگاه‌ها به سوی آنان است؛ به سوی زنانی که بی‌هیچ ادعایی، بزرگ‌ترین نقش‌ها را ایفا می‌کنند؛ زنانی که نام‌شان شاید در تیتراژها نیاید، اما اثرشان در دل‌ها جاودانه خواهد ماند. همان‌هایی هستند که تاریخ، روزی با افتخار از آنان یاد خواهد کرد.

پس باید نوشت، باید گفت و باید به تصویر کشید این شکوه را؛ شکوه حضوری که از جنس نور است و از تبار ایمان. حضوری که نه با گذر زمان کم‌رنگ می‌شود و نه با طوفان حوادث از میان می‌رود چرا که ریشه در حقیقت دارد و حقیقت، همواره ماندگار است. این داستان ادامه دارد؛ تا زمانی که دل‌هایی برای تپیدن، دستانی برای باری و چشم‌هایی برای دیدن حقیقت وجود دارد. و فرآن مسیر، زنان همچنان پیشگام خواهند بود؛ با گام‌هایی استوار، با قلب‌هایی سرشار از ایمان و با نگاهی که همواره به افق‌های روشن دوخته شده است.

محبوبه قربانی | جوان



روی شیشه ماشین‌ها هستند. بادکنک برای بچه‌ها، آویز برای آینه ماشین با طرح ایران سبز و سفید و قرمز... تیروهای ایست بازرسی هم همان حوالی کارشان را می‌کنند. حال خوششان، از همراهی مردم از نگاه‌ها و چهره‌های آرامشان بیادست. بدون اینکه کسی تعیین تکلیف کرده باشد، هر کسی هر چیزی دارد و هر کاری که بلد است را وسط میدان آورده، این کار‌ها به ظاهر کوچک ساده دارد پیچیده‌ترین معادلات دنیا را به هم می‌ریزد. ما، همین مردم معمولی داریم سرنوشت‌مان را رقم می‌زنیم.

به صدایی ماشینی تکیه می‌دهم و با خود فکرم می‌کنم چقدر اتفاق‌های این روزها عجیب است. با این همه داغی که توی دل‌مان نشسته، با وجود مشکلات اقتصادی که از جایشان تکان نخورده‌اند، با سوز زخمی که از جنگ خوردیم، با وجود تفاوت‌های ظاهری ما چقدر محکم و یکدست کنار هم ایستاده‌ایم، ما که حوصله نداشتیم یک پرچم کوچک پشت پنجره آلودتمان نصب کنیم حالا بیست‌وچهار ساعت با پرچم‌هایی که توی دست باد رقصانند، توی کوچه و خیابان تاب می‌خوریم و با افتخار نام کشورمان را بر زبان می‌آوریم و دنیا را تکان می‌دهیم. اگر حتی همین دو ماه پیش کسی این چیزها را برایمان تعریف می‌کرد فکرم می‌کردیم رؤیا می‌یافت. همین فکر‌ها را کرده بودیم که آن روزی که آن یک نفر گفته بود «اگر چنانچه حادثه‌ای برای این کشور پیش بیاید، خدای متعال این مردم را مبعوث خواهد کرد، برای مقابله با حوادث و کار را مردم تمام خواهند کرد.» منظورش را نفهمیده بودیم.

«نویسنده پژوهشگر حوزه زنان

تا به قول غربی‌ها این‌تایج‌های آموزشی و حتی بچه‌دستانی‌ها، شعار می‌دهند و جواب می‌دهیم. پرچم‌ها را مثل یک علامت و نشانه بالاتر می‌برند. بعد به هم مشت گره کرده و علامت پیروزی نشان می‌دهند. چند ثانیه قبل از اینکه چراغ سبز شود دوباره از هم جدا می‌شوند و می‌روند دو طرف خیابان و باز پرچم‌ها را تکان می‌دهند و شعار می‌دهند. توی سی‌چهل روز گذشته بارها و بارها این صحنه را دیده‌ایم. بدون اینکه کسی بهشان گفته باشد انگار مأموریتی دارند؛ مأموریتی که قانون را دور نمی‌زنند. آن طرف چراغ توی میدان کسی دارد سخنرانی می‌کند و آنهایی که گوش می‌دهند تکبیر می‌گویند. صدای سرودهای حماسی که محور همه‌شان ایران است مثل هوا توی گوش خیابان می‌جاسد. پیس‌راهی توی ماشینی سر اینکه کدامشان پرچم را دست بگیرد سبز و کله می‌زنند. توی خیابان فرعی که می‌پیچیم توی پیاده‌رو مردم روی صندلی‌های رستوران نشسته‌اند. مردی که باید حوالی ۴۰ سالگی باشد بالای سر میزی که اهل و عیالش منتظر سفارش غذایشان هستند با دو تا پرچم بزرگ ایستاده. دخترها و پسرش با چشم‌هایی که برق می‌زنند سرشان را بالا گرفته‌اند و نگاهش می‌کنند. کمی بعدتر جلوی مسجد ایستگاه فرهنگی و جایخانه مولانای زده‌اند. نوشته‌های سبز غرقه‌ها را می‌خوانم. مشاوره، خدمات پزشکی، غرفه کودک، خطاطی و کارهای هنری... بقیه‌شان از دست چشکم در می‌روند. زیر پل بازم دو طرف خیابان آدم ایستاده، با یک دست پرچم را تکان می‌دهند و دست دیگرشان چیزهایی به آدم‌ها و ماشین‌های عبوری می‌دهد؛ عکس‌های رهبر شهیدمان که بهشان چسب زده‌اند و آماده نصب

این روزها و شب‌ها نشان داد زیر پرچم سه‌رنگ برای همه‌مان جاهست

شبهه این ماجرا تا چند سال بعد هم کم‌وبیش ادامه داشت. اما از یک‌جایی به بعد ذوق بابا کمتر شد. یادم نیست چی شد که وقتی برادر و خواهرم به همان سن و سال من رسیدند بابا دیگر پرچم نگرفت و برایشان از آن خاطر‌های سه‌رنگ نساخت. فقط بابا نبود، انگار کم‌کم همه ساکت‌تر شدند و چیزی درباره احساس‌های مشترکشان نگفتند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که آدم‌های معمولی شهر از رسمیت افتادند و همه یا مجبور بودند خیلی مذهبی باشند یا خیلی غیر مذهبی؛ خیلی سیاسی یا خیلی غیر سیاسی؛ خیلی طرفدار نظام یا از اساس مخالف انقلاب... آدم‌های معمولی بودند، نفس می‌کشیدند، زیست می‌کردند اما توی اکثر محاسبات‌ها به چشم نمی‌آمدند. فقط یک نفر بود که هنوز عبارت مردم ورد زبانش بود. مردم با همه بالا و پایین‌هایشان، یک‌جوری این کلمه را ادا می‌کرد که خیلی وسیع بود و بیشتر آدم‌ها تویش جای می‌شدند. من هم کم‌کم بزرگ شدم. با آدم‌های مختلفی نشست‌وب‌خواست کردم و دست آخر سر و شکل مذهبی‌تر شد، مثل دوروبری‌هایم



چقدر دلم می‌خواهد این روز و شب‌ها کش بیایند، مثل واژه مردم و همین‌طور کنار هم بمانیم. در روزهایی که جنگ تمام می‌شوند. برای ساختن دوباره ایران، دلم می‌خواهد سراغ تکتک آدم‌های این شهر سمرنگ دوست‌داشتنی بروم و زیر گوش‌شان بگویم مردم ما مبعوث شده‌ایم و باید کار را تمام کنیم

سمیه حمزه‌خانی*
ساعت حوالی ۱۲ شب است. نگاهم روی پرچم توی دست زنی که پشت موتور نشسته می‌ماند و دهنم به روزهای خیلی دور پرت می‌شود. نیمه اول دهه ۷۰ شمسی، فرزند اول خانواده بودم و

دبستان می‌رفتم. فرزند اول یک خانواده خیلی معمولی؛ هم از نظر اقتصادی هم مذهبی، هم سیاسی. من که از تقویم و مناسبت‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند خیلی سر در نمی‌آوردم. اما خوب یادم است یک شب بابا دستم را گرفت و باهم به مغازه پسر عمه‌ام رفتم و رسه چراغ‌های تویی رنگ‌ووار نگش را امانت گرفتیم. بعد سر راه به یک مغازه لوازم تحریر سر زدیم و کلی پرچم سه‌رنگ ایران و چند متر نخ نایلونی خریدیم و وقتی به خانه رسیدیم بابا یادم داد چطور می‌باید سر پرچم‌ها را دور نوارها تا کنم و چسب بزنم. خودش هم رفت تا چراغ‌ها را جلوی در خانه جمع‌وجورمان توی آن کوچه چهره‌متر می‌بزند. چراغ‌ها اتصالی داشتند اما بابا اقتدر نردبان را بالا و پایین کرد تا بالاخره روشن شدند. بعد سراسر پرچم‌ها آمد. یک ردیف کوتاه از شان برداشت و جلوی سردرد خانه آویزان کرد و بقیه‌شان را هم برداشتیم و با نردبان رفتم جلوی در مدرسه ما که چندتا کوچک پایین‌تر بود و پرچم‌ها را توی ردیف‌های زیگزاگی جلوی در مدرسه زدیم. وقتی آزش پرسیدم چرا این کارها را می‌کنیم گفت چون دهه فجر نزدیک است و برای پیروزی انقلاب جشن می‌گیریم. یادم نمی‌آید کسی این کارها را از بابای من پرسیده باشد. هر چی بود ذوق خودش بود. ذوق یک کارمند معمولی (با کلی قرض‌وقوله و سسه‌تا بچه قدونیم‌قد) که به هیچ دودستگاهی هم وصل نبود. از مدرسه که برگشتم نور چراغ‌های رنگی افتاده بود تو پرچم‌های سه‌رنگ و خیلی خوشگلشان کرده بود. خانه‌مان مثل نگین روی رکاب انگشتر می‌درخشید. فردا صبح که به مدرسه رفته بودم با غرور از زیر ردیف پرچم‌ها رد شده بودم و توی دلم کلی به بابا که حواسش به این چیزها بود افتخار کرده بودم. بماند که وقتی هم کلاسی‌هایم شنیدند چقدر خوششان آمد و دلشان خواسته بود جای من باشند. یادم هست آن روزها توی کوچه و خیابان‌های محله‌مان زیاد از این چیزها می‌دیدیم. کاسب‌ها و مردمی که جلوی مغازه‌ها و خانه‌های‌شان پرچم می‌زدند.